

ز بس زار فلک اب بیخ می بارد  
شکسته رنگ از آنکه از ازل بیخ  
ز بس ترا که بجان آه من خیزد  
شکسته بسکه فلک تیر غم بسته شد  
ز بس ز بار دل خویش بر کز آن دم  
ز غمی حال و غصه هاست ای که تو بی  
سپاه محرم چون سر نه گشته جوشی  
امیدوار تو چون بوی عجم نام به نسیم  
جگونه فروش در هر دمی تو نام شد  
ز قید ایل جهانم نجاست ده که مرا  
ز استان تو باشد و حاجت کار دار  
یکی همی که بجز من شوی شفیع و معیاد  
بگفتگوی شوی چند لیاب شکست  
کشان زبان دل و عصا که که شود  
ز دوستی شکر و شیر نایم جو شوند

ز خنده باد لب دوست چونک شد  
ز کرب و دیده هم تو چون بیاله شیر  
قصه دیگر

صعق طالع بسکه دار تا تو از آنجا  
بشو دطوفان چون گاه اب که با

بسکه عصای بر بر سنگ طفلان است  
خواب سنگینم فزون کرد در سخن  
همچو بر کار اینین بای ره کرا بستم  
شسته ام ز بردن لاف نقلا منیرم  
از بس که روح بود مشت کل بیانه ام  
نیست اموزی جو شمع شعله بود ابر  
دست پایم بسکه بجا مانده زینک غم  
مست حاکم من بزور راه چیرد از زمین  
فقت من بسکه از بار دل جو دلفت  
حاکم غربت گشته دامن گیر من همچو دم  
دشتم از ناوانها بود چو در تن  
بی نشان از قیصر رفتا رسیده و خام  
از زوهار کرده اند از شش جهت گشتم  
دامن و شتم ز جولان سیه ستاق تبت  
کروم با اینقدر طول اهل از خویشین  
بسکه دستم کوبه آزار سایه های  
میکنم از خار خود مطلع دیگر بر در  
دیوه ام از دیدن داغ جنون گشتم  
سر راه بود جوشی میل آه بد بستم

همچو اب کوهرم باشد ز رنگ جا  
دانه ام را جنبش کهواره باشد اسیا  
رشته ام از بنه مینای می نار و دا  
میشود که داب سر کرد افسان نقش سیا  
میرود ساغز دستم هم ره رنگینا  
خورد هوشیر استخوانم را بطنی این  
خار روی دست من هر میکشد زینک  
سرمد را بر کف زمیل برمه جبهه شفا  
گشته موج جنین پیشانی من ز کج  
ناخن افتاد دست شمشیر و فغان این را  
باشد آواز گشت رنگ من او از با  
نیست از زنی بر یکی آمدن را فشا  
گاه من ففاده در کرد ایاب که با  
ناز خان غزالان میکشم از خار با  
میشود اجیده دوری دمن دست  
دامن رنگ جنونم میشود از کف جلا  
میکنم دستم در کار لبتین مدعا  
دارد از درد نگاه گرم چشم تو سیا  
حلقه دام بود چون جنم جوان

بسکه عصای